

اول، سلام



دو

تو چند تا مدراد داری؟ یکی؟ دو تا؟ بیشتر؟ فوش به حالت!
 حالا بگو بینم از مدرادهایت چه جوری استفاده می کنی؟
 آن ها را تندرند می تراشی؟ وقتی کمی کوچک شدند، آن ها را دور می اندازی؟
 وای نه، این کار خوب نیست! من می دانم که تو این کار را نمی کنی.
 تو با یک مدراد آن قدر می نویسی تا خیلی کوچک شود، بعد می روی سراغ یک مدراد تازه. مگر نه؟
 آخرین! به این کار تو می گویند: «صرفه جویی». اما صرفه جویی فقط برای مدراد نیست. برای همه چیز است.
 برای غذا، لباس، اسباب بازی، آب، برق و...
 تو در استفاده از همه ی این چیزها باید صرفه جویی کنی.
 چه جوری؟ فودت فکر کن و راهش را پیدا کن!
یادت باشد که خدا بچه های صرفه جو را دوست دارد!



۱۵ اسفند - روز درختکاری



۱۴ اسفند - جشن نیکوکاری



۱۳ اسفند - ولادت امام جعفر صادق (ع)



۱۳ اسفند - ولادت پیامبر اکرم (ص)

تصویرگر: سحر حقگو

تولدت مبارک!

۱۰۰۰ اسفند - روز تولد تو که در این ماه به دنیا آمده ای

مدیر مسئول: مقصد ناصری
 سردبیر: شکوه قاسمی
 مشاور: ناصر کشاورز
 شورای کارشناسی: شهرام شفیعی،
 آشنانه موسوی کرماندگی، کاظم طلایی،
 مقصد حمزه زاده، شکوه تقدیسیات،
 عبدالهادی عمرانی
 مدیر داخلی: طاهره فردر
 طراح گرافیک: فریبا بندی

دوره ی شانزدهم
 [اسفند ۱۳۸۸]
 شماره ی پی در پی: ۱۲۹
 نشانی: تهران، خیابان کریمخان زند، خیابان ایرانشهر شمالی
 صندوق پستی: ۶۵۸۸-۱۵۸۲۵
 تلفن: ۸۸۳۴۴۷۵۱۳
 نمابر: ۸۸۳۴۴۷۵۸
 پایگاه اینترنتی: www.roshdmag.ir
 رایانامه: Koodak@roshdmag.ir
 تعداد: ۸۵۰۰۰
 چاپ: شرکت افست (سهامی عام)



وزارت آموزش و پرورش
 سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
 دفتر انتشارات کمک آموزشی

رشد کودک

شماره ی ۶

● ماهنامه ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع رسانی
 ● ویژه ی آمادگی و پایه اول دبستان

..... یک اسم و چند قصه

انار

قصه اول:

ناصر کشاورز

یک انار بود روی یک درخت، قرمز و رسیده. کلاغی انار را دید. نشست روی درخت و یک نوک به آن زد. انار از شاخه کنده شد. افتاد زمین. تکه تکه شد. دانه‌هایش درآمد. کلاغه پرید پایین تا دانه‌ها را بخورد. یک دانه را که خورد، یاد بچه‌اش افتاد که از او اسباب بازی خواسته بود. زود دانه‌ها و پوست‌ها و تکه‌های انار را جمع کرد. آن‌ها را زد زیر بالش، برد برای بچه‌اش و گفت: «بیا بچه جان، برایت اسباب بازی آورده‌ام. این، یک انار به هم ریخته است. بنشین و آن را درُست کن.»

بچه کلاغ، تند و تند دانه‌ها و پوست‌ها و تکه‌های انار را سرهم کرد. بعد هم گفت: «بابا، یک دانه‌اش کم است!» بابا کلاغه قارقار خندید و گفت: «آن یک دانه، توی شکم من است!» جوجه کلاغ هم خندید. یک دانه انار را خورد و گفت: «حالا دو دانه‌اش کم است!» بعد هم پرید بغل بابایش، و یک بسوس کلاغی به نوک او زد.

لاله جعفری

قصه دوم:

یک انار بود که دانه‌های سفید داشت. او هر شب، دانه‌هایش را می‌شمرد تا کم نشوند. یک شب که دانه‌هایش را شمرد، دید یک دانه کم است. گفت: «وای، دانه‌ام گم شده! باید آن را پیدا کنم!» بعد هم از شاخه‌ی درخت پرید پایین. قل خورد و دنبال دانه‌اش به راه افتاد. رفت و رفت تا رسید به دریا. ساحل را گشت، اما دانه‌اش را ندید. پرید توی دریا. سوار موج شد. دریا را گشت. دانه‌اش را ندید، اما اسب آبی را دید. داد زد: «آهای، اسب آبی! تو که توی آبی، دانه‌ی من را ندیدی؟» اسب آبی پرسید: «دانه‌ات چه رنگی بود؟» انار گفت: «سفید بود!» اسب آبی گفت: «من دانه‌ات را دیدم. توی دهان یک صدف بود. بیا تا تو را ببرم پیش صدف!» بعد هم انار را پشتش سوار کرد و رفت ته دریا. رسید به صدف. گفت: «همین جاست!» انار به صدف گفت: «صدف جان، دهانت را باز کن و بگو...» صدف دهانش را باز کرد و گفت: «ا...» انار، دانه‌ی سفیدش را توی دهان صدف دید. گفت: «وای، چه قدر قشنگ است!» صدف گفت: «دانه‌ی خودت است!» انار گفت: «آره، اما وقتی توی دهان تو هست، قشنگ تر است. باشد برای تو!» یک دفعه بقیه‌ی صدف‌های دریا هم آمدند. دور انار جمع شدند و گفتند: «به ما هم دانه می‌دهی؟» انار گفت: «بله که می‌دهم!» بعد، همه‌ی دانه‌هایش را ریخت ته دریا، تا مروارید صدف‌ها باشند. خودش هم مثل یک قایق شد و به ساحل برگشت.

قصه سوم

آنار کوچولو، از شاخه آویزان بود. آسمان، زیر پایش بود و زمین، بالای سرش. آنار کوچولو خیلی بازیگوش بود. صبح تا شب روی شاخه، تاب می خورد و بازی می کرد. مادرش می گفت: «این قدر تکان نخور! آخرش یا می افتی یا سر به هوا می شوی. تو باید سرت را پایین بگیری تا حسابی بزرگ شوی، آفتاب بخوری تا شیرین شوی. آن وقت پیش همه عزیز می شوی.» اما آنار کوچولو به این حرف ها گوش نمی داد. تاب می خورد و می چرخید و بازی می کرد. محکم شاخه را چسبید و مادرش را صدا کرد. آنار کوچولو نفس راحتی کشید و به مادرش گنج رفت. نزدیک بود از شاخه، پایین بیفتد. زمین، زیر پایم باشد. بعد از آن سر به زیر شد و یواش یواش تاب بازی کرد.

قصه چهارم

طاهره خردور

یک آنار بود که تاج نداشت. چون تاجش را باد برده بود! یک شب، آنار بی تاج از شاخه درخت کنده شد و افتاد روی زمین. زیر درخت، مهمانی آنارها بود. آنار بی تاج یواشکی قل خورد و رفت آن طرف درخت. یک «شانه به سر» را دید و گفت: «شانه به سر، امشب تاجت را به من قرض می دهی تا به مهمانی بروم؟» شانه به سر گفت: «نه نمی دهم! اگر بدهم، دیگر خودم شانه به سر نیستم.» آنار دوباره قل خورد و رفت به طرف دیگر. جوجه خروس را دید گفت: «جوجه خروس، امشب تاجت را به من قرض می دهی تا به مهمانی بروم؟» جوجه خروس گفت: «نه نمی دهم! چون مامانم اجازه نمی دهد.» آنار بی تاج، غمگین شد. رفت پشت درخت، توی تاریکی قایم شد تا کسی او را نبیند. یک دفعه قاصدکی از راه رسید. چرخی زد و گفت: «آنار قشنگ، من خسته ام. از راه دور آمده ام. می گذاری امشب روی سرت بنشینم و استراحت کنم؟» آنار با خوش حالی گفت: «بله که می گذارم! بیا روی سرم بنشین. تاج سرم شو. اما من می خواهم به مهمانی بروم. تو با من می آیی؟» قاصدک گفت: «بله که می آیم!» آن وقت قاصدک، تاج سر آنار شد و با هم به مهمانی رفتند. آن شب، آنار قصه ی ما از همه ی آنارها، قشنگ تر شده بود.

گفت وگو: شکوه قاسم نیا

در گوشه

با ناصر کشاورز



ناصر کشاورز، شاعر بچه‌های کوچک است. او بهترین شعرهایش را برای بچه‌های دبستانی گفته. یک شعر هم در کتاب فارسی کلاس اول دارد. اگر گفتی چه شعری؟
کشاورز، خودش هم مثل بچه‌هاست. خوب و مهربان است. یواش یواش غذا می‌خورد. تند تند راه می‌رود. دیر به دیر قهر می‌کند. زود به زود آشتی می‌کند. آب و ماهی را هم خیلی دوست دارد.
ناصر کشاورز، یک کوله‌پشتی دارد پر از مداد و کاغذ و شعر و قصه. کوله‌پشتی‌اش را همه‌جا با خودش می‌برد.

دوست داری با او بیشتر آشنا شوی؟ پس گفت‌وگوی ما را با او بخوان!



ناشر: رویش



ناشر: کانون پرورش فکری



ناشر: افق



ناشر: قدیانی

★ کلاس اول، کجا بودی؟

★ در شهرستان دامغان، مدرسه‌ی هاتف.

★ دوست داری که الان هم کلاس اول باشی؟

★ دوست دارم، به شرط این‌که زنگ‌های تفریحش خیلی زیاد باشد.



★ اگر معلم کلاس اول بودی، چه کار می‌کردی؟

★ هر روز، یکی از بچه‌ها را معلم می‌کردم. خودم

به جایش می‌نشستم و از او چیزی یاد می‌گرفتم.

★ به جز شعر گفتن، چه کارهایی بلدی؟

★ آشپزی کردن، ساز زدن، نقاشی کردن.

★ از چی می‌ترسی؟

★ از خیلی چیزها. از تنها بودن در خانه. از شلوغی

خیابان‌ها و ماشین‌ها و آپارتمان‌ها و ...

★ اگر توی یک آسانسور گیر بکنی، چه کار می‌کنی؟

با دکمه‌ها ور می‌روم، اگر نشد، صبر می‌کنم یکی بیاید نجاتم

بدهد. اما من پله‌ها را بیشتر دوست دارم.

★ توی بازی قایم‌باشک، کجا قایم می‌شوی؟

★ نمی‌گویم کجا، تا هیچ وقت مرا پیدا نکنید!

★ اگر یک خرگوش بدون گوش بیاید سراغت و بگوید برای من

شعر بگو، چه شعری می‌گویی؟

★ می‌گم چرا گوشتو جا گذاشتی؟

★ مگه صدای منو دوست نداشتی؟

★ حالا یک حرف در گوش‌ی به بچه‌ها بگو؟

★ هیس ...



ناشر: رویش



ناشر: افق

.....چه مهربان است خدا!

مهری ماهوتی
تصویرگر: شیوا ضیایی

خواب، لالا



● مورچه‌ها توی کوچه نیستند. زنبورها روی
گل‌ها نمی‌پرند. خاله عنکبوت دیگر تار نمی‌بافد.
همه جا آرام است، آرام آرام!



● خورشید خانم پشت کوه خوابیده. ماه توی
آسمان است. ستاره‌ها چشمک می‌زنند.
همه جا تاریک است، تاریک تاریک!



● داداش کوچولو، بازی نمی‌کند. خوابش گرفته.
مامان برایش لالایی می‌خواند، لالایی لالا!



● قناری‌ها آواز نمی‌خوانند. کلاغ‌ها قارقار
نمی‌کنند. صدای جیک‌جیک گنجشک‌ها نمی‌آید.
همه جا ساکت است، ساکت ساکت!

بعد از یک روز کار و بازی، وقت خواب رسیده.
خدا، خواب شیرین را به ما داده است تا استراحت کنیم.
چه مهربان است خدا، مثل مامان و بابا!



جوجه کبوتر

● شکوه تقدیسیان
● تصویرگر: سحر حقگو

من یک جوجه کبوتر سفید دارم.
یک ماه پیش او را در یک پارک پیدا کردم.
جوجه کبوتر روی چمن پارک افتاده بود.
من او را برداشتم، به خانه آوردم.
جوجه کبوتر را به اتاق بردم.
او را روی پارچه‌ی نرمی گذاشتم.
برایش آب و دانه آوردم.
کمی بعد مادرم به خانه آمد.
جوجه کبوتر را به او نشان دادم.
مادرم گفت: «آفرین! تو جان این پرنده را نجات دادی.»
حالا کبوتر من بزرگ شده است. می‌دانم به زودی پرواز می‌کند و می‌رود.
از حالا دلم برایش تنگ می‌شود.

هادی و زهرا

● شکوه قاسم‌نیا
● تصویرگر: فریبا بندی

هوا کم‌کم تاریک می‌شد.  هنوز پیدا نشده بود. یک  بر بام بود.
زهرا او را دید. فریاد زد: ! من می‌دانم؛ تو  را بُردی!  ساکت ماند.

یک  بر دیوار بود. هادی او را دید. پرسید:  تو را خوردی؟
مادر به آن‌ها نزدیک شد؛ خندید و اشاره کرد: ,  را بُرده، 
هم آن را نخورده. او پیش مادرش است. هادی و زهرا  را دیدند.
 زیر پر  بود.  هنوز بر بام بود.  بر دیوار بود. هادی
و زهرا داد زدند: ما اشتباه کردیم. ما را ببخشید!

خانه ی قشنگ

بز بزرگ زنگوله‌پا و
بزغاله‌هایش

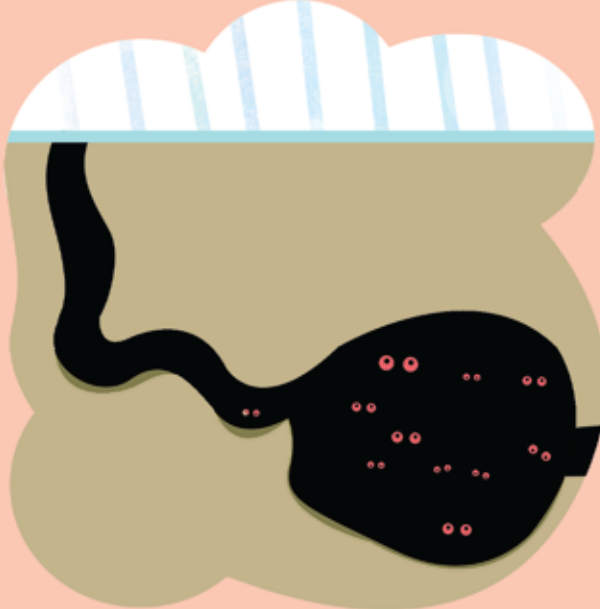


● سوسن طاقدیس

● تصویرگر: حدیثه قربان

چند روزی بود که در خانه ی بز بزرگ زنگوله‌پا، اتفاق‌های عجیب می‌افتاد.

کلم‌ها و هویج‌های توی باغچه، غیب می‌شدند. سروصداهایی هم از زیر زمین خانه به گوش می‌رسید.

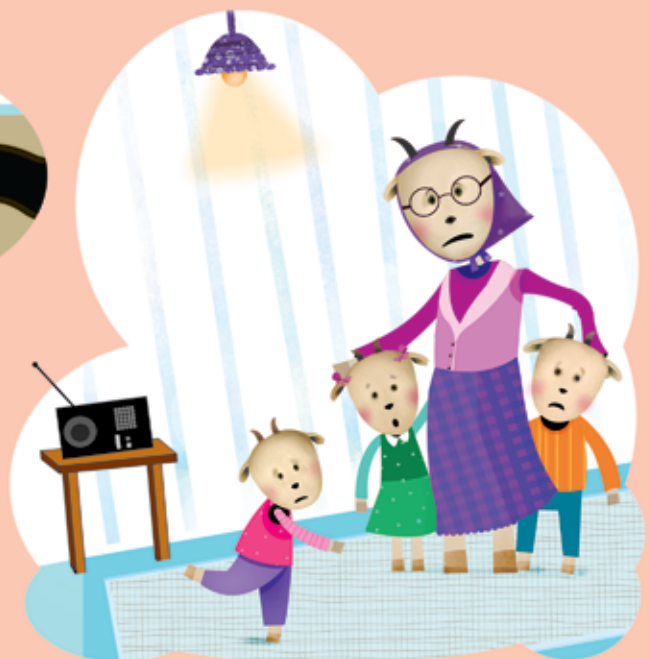


۲. توی سوراخ، تاریک بود. اما توی تاریکی، نقطه‌های سرخ کوچولویی پیدا بود که برق می‌زد.

۱. یک شب، سروصداها خیلی زیاد شد. ناگهان دیوار خانه ی بز بزرگ‌ها خراب شد و ریخت. زیر دیوار یک سوراخ بزرگ پیدا شد.



۴. توی سوراخ، خانم خرگوشه بود و ده تا بچه‌اش. بز بزرگ زنگوله‌پا فریاد کشید: «پس تمام این اتفاق‌ها زیر سر شما بود! بگویید ببینم! این‌جا توی خانه ی من، چه کار می‌کنید؟»



۳. بزغاله‌ها از ترس، جیغ کشیدند و به بغل مادرشان پریدند. بز بزرگ زنگوله‌پا، چراغ را روشن کرد.



۶. بزبک گفت: «ولی شما نباید به حرف او گوش می‌کردید. می‌توانستید برای خودتان خانه بسازید و سبزی بکارید! حالا هم اگر بخواهید ما کمکتان می‌کنیم که کنار خانه‌ی ما، یک خانه بسازید.»

۵. بچه خرگوش‌ها از ترس می‌لرزیدند. خانم خرگوشه گفت: «ببخشید! ما اشتباه کردیم! آقا گرگه به ما گفت که می‌توانیم این‌جا زیر زمین، خانه بسازیم و از هویج‌ها و کلم‌های شما بخوریم!»



۷. روز بعد، همه با هم کمک کردند و یک خانه‌ی قشنگ برای خرگوش‌ها ساختند. گرگ بدجنس از دور، آن‌ها را تماشا می‌کرد و حرص می‌خورد.

درخت

● مجید راستی

قصه‌ی اول:

درختی بود روی یک تپه.
میوه چی داشت؟ هیچی!
یک روز، یک گله فیل از راه رسید.
فیل‌ها درخت را دیدند.
از آن، بالا رفتند.

درخت، سنگین شد. شاخه‌هایش خم شد.
پسر بچه‌ای از آن‌جا رد می‌شد. فیل‌ها را روی
درخت دید. داد زد: «آهای، شما که میوه
نیستید! زود بیایید پایین!»
اما فیل‌ها گفتند: «نه، نمی‌آییم! جایمان خوب
است. اصلاً خیال کن ما میوه‌ی این درختیم.»
پسرک فکری کرد. بعد هم رفت و یک سبد
آورد. فیل‌ها را یکی‌یکی از درخت چید و توی
سبد انداخت.

درخت، سبک شد، خوش حال شد. شاخه‌هایش را
برای پسرک تکان داد.

پسرک هم با یک سبد پر از فیل، از تپه پایین دوید، تا به
خانه رسید ●

● محمد رضا شمس

قصه‌ی دوم:

یک درخت پیر بود که تک و تنها مانده
بود.

یک شب باد آمد، باران آمد. درخت پیر، چشم‌هایش را بست و
خوابید. یک دفعه صدایی شنید. یکی، تق تق به تنه‌اش می‌کوبید.
درخت پرسید: «کیه؟»

«تق تق» گفت: «منم، منقار شان به سرم. زیر باد و باران خیس شده‌ام. بگذار
امشب پیش تو بمانم. صبح که شد می‌روم.»
درخت گفت: «خیلی خب، بمان!»

منقار شان به سر رفت و لابه‌لای شاخه‌های درخت نشست. درخت هم چشم‌هایش را بست. اما
تا خواست بخوابد، یکی تق تق به تنه‌اش کوبید. درخت پرسید: «کیه؟»
صدا گفت: «منم، دُم شان به سرم. زیر باران مانده‌ام. بگذار امشب پیش تو بمانم. صبح که شد می‌روم.»
درخت گفت: «باشد، تو هم بمان!»
دُم شان به سر پرید روی شاخه و کنار منقار نشست.

بعد، نوبت سر و پر و پای شان به سر بود که بیایند. درخت به آن‌ها هم جا داد.
سر و پر و پا هم رفتند پیش منقار و دُم. همگی با هم شدند یک «شان به سر».
صبح شد و درخت بیدار شد. دید که «شان به سر»، دارد موهایش را شان می‌کند. خوشش آمد. اما
گفت: «خب دیگر، صبح شده باران بند آمده. زودتر برو!»
شان به سر گفت: «من که می‌خوام رو شاخه‌ها تون بمانم، موهای سبز تو برات شونه کنم، بذارم برم؟»
درخت پیر خنده‌اش گرفت و گفت: «نه، نرو! همین جا بمان!»
شان به سر خوش حال شد. همان‌جا ماند و برای خودش لانه ساخت ●

قصه‌ی سوم:

یک درخت بزرگ بود که خیلی تنها بود. یک روز به خدا گفت: «چرا من باید تنها باشم؟»
یک دفعه دید که چند تا کرم، دارند تنه‌اش را سوراخ می‌کنند. غمگین شد و گفت: «خدایا، چرا؟...»
کرم‌ها، توی تنه‌ی درخت را خالی کردند. همان‌جا ماندند، بزرگ شدند و رفتند.
بعد، یک سنجاب از راه رسید. دید توی تنه‌ی درخت، خالی است. پرید توی آن، و برای خودش یک لانه درست کرد. همان‌جا ماند و زندگی کرد.
درخت بزرگ، دیگر تنها نبود.

قصه‌ی چهارم:

یک درخت کوچک بود، با برگ‌های سبز قشنگ. پاییز رسید و برگ‌هایش زرد شد.
درخت کوچک، خودش را نگاه کرد و داد زد: «وای! این چه رنگی است؟ من نمی‌خواهم زرد باشم!»
جوجه کلاغی که روی درخت نشسته بود گفت: «چرا داد می‌زنی؟ خُب، من هم رنگ سیاهم را دوست ندارم.»
اصلاً بیا رنگ‌هایمان را با هم عوض کنیم.»
درخت قبول کرد. رنگ زردش را به کلاغ داد، رنگ سیاه او را گرفت.
کلاغ زرد، به آسمان پرید. قار قار کرد. چرخید و چرخید. پرنده‌های توی آسمان، او را دیدند و گفتند: «وای، این دیگر چه پرنده‌ای است؟ زرد است، ولی قناری نیست! قارقار می‌کند، ولی کلاغ نیست!»
بعد، همه از او فرار کردند و تنه‌ایش گذاشتند.
یک روز گذشت، دو روز گذشت. جوجه کلاغ دید هیچ‌کس با او بازی نمی‌کند. حوصله‌اش سر رفت. برگشت پیش درخت و گفت: «آمده‌ام رنگ خودم را پس بگیرم.»
درخت گفت: «چه خوب شد که آمدی! من هم رنگ خودم را می‌خواهم. چون از وقتی سیاه شده‌ام همه از من می‌ترسند. گنجشک‌ها برایم آواز نمی‌خوانند.»
بچه‌ها هم زیر سایه‌ام نمی‌نشینند.»
بعد درخت و کلاغ، رنگ‌هایشان را به هم پس دادند. دوباره کلاغ، سیاه شد، درخت هم زرد شد.
کلاغ رفت که با دوستانش بازی کند. درخت هم منتظر شد تا بهار برسد و دوباره سبز شود.





لاله جعفری



شکوه قاسم‌نیا



شهرام شفیعی



شراره وظیفه‌شناس



محمد رضا شمس



لبخندی

• تصویرگر: لاله ضیایی

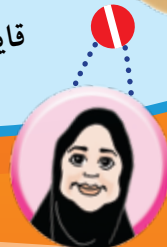
میخ

یک میخ چاق بود، رژیم لاغری گرفت، شد سوزن ته گرد.



فرار

کلاغه می خواست صابون را بخورد. صابون لیز خورد و رفت ته حوض، قایم شد.



سُرسُره

آدامس قِلَقِلی به آدامس مِتری گفت: «سُرسُره‌ی من می شوی؟»



دوقلوها

دوقلوها می خواستند فوتبال بازی کنند، رفتند توپ دوقلو خریدند...





شعر مرغی

آقا خروسه به خانم مرغه گفت: «کش داری تا کاکلم را

بیندم؟»

خانم مرغه گفت: «بله که دارم، کش دارم، یک دانه کشمش دارم!»

خروسه با خوش حالی گفت: «راست راستی، هم کش داری، هم

کشمش؟»

مرغه گفت: «نه بابا، نه کش دارم، نه کشمش. فقط استعداد شاعری

دارم!»



چرخ چرخ، عباسی

یک میخ آنقدر «چرخ چرخ عباسی»

بازی کرد، تا سرش گیج رفت و

شد پیچ.



سوراخ

چکش به سوراخ روی دیوار گفت: «راستش

را بگو! میخ کجاست؟»



جوجو و دودو

جوجو داشت گریه می کرد. چون که دودو، باد لاستیک

دوچرخه‌ی او را خالی کرده بود. دودو گفت: «دیگر گریه نکن.

دوباره لاستیک دوچرخه‌ات را با تلمبه باد می کنم.»

جوجو گفت: «قبول نیست... من همان باد قبلی

را می خواهم!»



پارون می آد

بارون می آد جَر جَر
پشت خونه‌ی هاجر
هاجر عروسی داره
دُمب خروسی داره



چه دختری

چه دختری، چه چیزی
دست می‌کنه تو دیزی
گوشتا شو درمی‌آره
نخوداشو جا می‌ذاره
دیزی که گوشت نداره
باباش خبر نداره



کلاغہ می گہ

کلاغه می‌گه: قار، قار
سفره قلمکار، کار
پنیر می‌خوام بار، بار
بابات می‌ره سرِ کار
نَچ، حالا زوده، نَچ، حالا زوده



قورباغه می گه

قورباغه می‌گه: «قرو قرو
آب می‌آد سرمِ شر و شر و شر
حالا می‌شم قد شتر
فیس می‌کنم و باد می‌کنم»
می‌ترکه بادش در می‌ره
همه‌ی فیساش هدر می‌ره



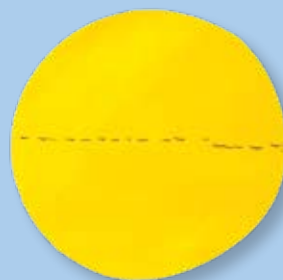
در کجایی؟

- آقا لک لک،
 در کجایی؟
 - در بلندی!
 - چي می خوری؟
 - نون قندی!
 - مال من کو؟
 - گربه بُرده!
 - اگر گربه رو ببینم
 - سر دُمشو می چینم



کلاه پلنگی

یک بشقاب گرد بردار. آن را روی مقوای زرد بگذار.
دورش را خط بکش و با قیچی ببر.



گردی را از وسط تا کن.



دو لبه‌اش را به نقطه‌ی وسطِ گردی برگردان و
چسب بزن.



نصفِ گردی پایین
را به طرف بالا تا
کن و چسب بزن.



برای گوش‌ها، چشم‌ها و بینی و
دهان، گردی‌ها ی کوچک ببر.
سر و صورت پلنگ، آماده است.
می‌توانی روی آن را نقاشی هم
بکنی.



کلاه پلنگی آماده است. آن را روی سرت بگذار.
خودت را توی آینه نگاه کن. کلاه قشنگی است. مگر نه؟



گوش‌های عجیب

..... گفتم، گفت، فهمیدم

● طاهره خردور

گفتم: آهای خرگوش، با این سرعت کجا می‌روی؟ از چی فرار می‌کنی؟
گفت: از دشمن! همین حالا با گوش‌هایم صدای پایش را

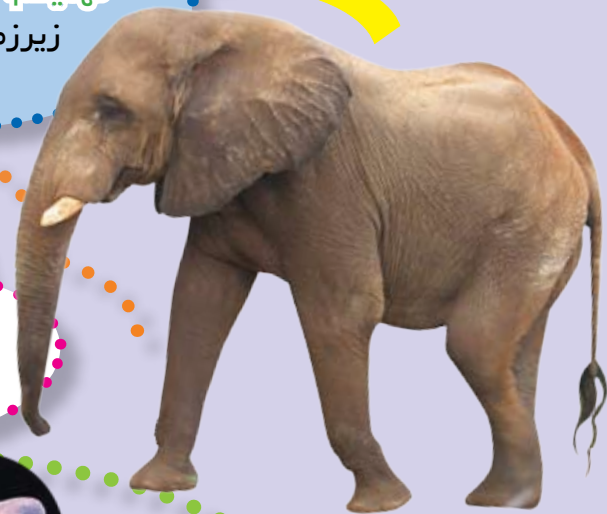
شنیدم. دارد می‌آید تا مرا بخورد.
فهمیدم: خرگوش‌ها، گوش‌های بزرگی دارند. با این گوش‌ها صدای پای دشمن را از دور می‌شنوند و خود را از خطر نجات می‌دهند.



گفتم: روباه گوش دراز، چرا گوش‌هایت را به زمین چسبانده‌ای؟ به چی گوش می‌کنی؟

گفت: هیس، هیس. دارم صدای پای موریانه‌ها را از زیر زمین می‌شنوم. به‌به، امروز چه غذایی دارم!

فهمیدم: روباه گوش دراز با گوش‌های تیز خود صدای پای حشرات زیرزمین را می‌شنود. بعد هم آن‌ها را از زیر خاک بیرون می‌آورد و می‌خورد.



گفتم: فیل کوچولو، چه خبر است؟ چرا گوش‌هایت را تکان تکان می‌دهی؟

گفت: چون گرم شده. دارم خودم را باد می‌زنم.
فهمیدم: فیل‌ها گوش‌هایشان را مثل بادبزن تکان می‌دهند و با آن خودشان را باد می‌زنند.



گفتم: آهای خفاش، چرا این وقت شب پرواز می‌کنی؟ توی تاریکی ممکن است به جایی بخوری و بالت زخمی شود.

گفت: متأسفانه! من موقع پرواز جیغ می‌زنم. صدایم به هر چیزی که سر راهم باشد می‌خورد و به من برمی‌گردد. این طوری راه بی‌خطر را پیدا می‌کنم.

فهمیدم: گوش خفاش‌ها مثل آنتن است. صداها را می‌گیرد و به خفاش می‌رساند.

